



سخنرانی اشرف در خلقت؛ مضطر ولایت

حاج حسین خوش لجه

اشراف در خلقت؛ مضطر ولایت

بسم الله الرحمن الرحيم

أعوذ بالله من الشيطان العين الرجيم، العبد المؤيد رسول
المكرم أبو القاسم محمد

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله
وبركاته، السلام على الحسين وعلی بن الحسين و
أولاد الحسين وأهل بيت الحسين ورحمة الله و
بركاته

فرق آگاهی و یاد دادن؛ دائم به فکر دوست ولایتی
خود بودن؛ وگرنه این دوستی قطع است

رفقای عزیز! همه شما از من برتری دارید، هم علمتان، هم سوادتان [و] هم ولایتتان؛ در هر ابعادی [که] هست، من شکر نعمت شماها را نتوانم بکنم، تا آخر عمرم هم نمی توانم بکنم. خدا می داند [که] من نه از برای تملق بگویم، در تمام گلوله های خونم این حرف هست؛ اما مثل الآن من یک مثلی بزنم که خودم یک قدری متوجه بشوم. الآن مثل شما داری در یک کوچه می روی، در یک خیابان پیاده روی می کنید، آن جا یک چاه است، آن چاه را خودتان هم دیدید؛ اما افکار یک جوری است که توأم به هم است. یک شخصی می آید [و] می گوید آقا جان! آن جا که داری می روی، یک چاه است. شما چاه را خودت دیدی. این را آگاهی دادن

می گویند، نه این که چیزی یاد کسی دادن [باشد].

بین آقا جان! بنده عرض کردم، این جا که در مسیر شما یک چاه هست [و] شما چاه را دیدی؛ اما الآن، من دارم [به شما] می گویم که آقای فلانی! آن جا یک چاه است، این آگاهی دادن است؛ نه این که چیزی یاد کسی - دادن [باشد]. شما آن چاه را دیدی. الآن بنده نسبت به شما همین جورم، نه این که بخواهم چیزی یاد شما بدهم. فی الواقع خدا می داند در تمام گلوله های خون من همین است؛ اما یک چیزی هست [که] یک وقت می بینی آن رفیق شما می بیند. من به وجدانم قسم! یک وقت فکرم این قدر پایین است که نگو، یک چیزی دارم می خورم، می بینم [که] لذت است، می گویم کاش آقای فلانی [و]

آقای فلانی بودند، آن‌ها هم می‌خوردند. حالا یک چیز بهتر [هم] دارد می‌خورد؛ اما من دلم می‌خواهد این جوروی باشد؛ یعنی در افکار یک بشر، یک ولایتی این جوروی باشد که دائم به فکر دوستش باشد، اگر این جوروی نباشد آن دوستی قطع است. آن دوستی، از این دوست امیرالمؤمنین قطع است، همین جور که ولایت قطع می‌شود، این قطع نشده، ولایت توی ما فراموش شده، ما همیشه باید به فکر هم باشیم. الان این آقا مثلاً لندن است، نمی‌دانم آمریکاست، باید به فکر آن دوست ولایتی‌اش باشد؛ آن وقت این ولایتش چیست؟! این ولایتش قطع نیست؛ اگر نه قطع است. بیشتر این مردم این‌ها را خیلی متوجه نیستند [و] گیر

[به آن] نمی دهند.

شما یک بچه داری، ببین چقدر دلت می خواهد الآن
[که] یک جا می رود، مکه هم می رود [اما] دلت
می خواهد [از او] آگاهی داشته باشی. والله! من دلم
می خواهد از شماها آگاهی داشته باشم، هیچ تمنایی
هم ندارم. خدا دارد [این را] می گوید، اگر که من الآن
دروغ بگویم، [خدا] می گوید: ای مشرک! چرا دروغ
می گویی؟! به من هم دروغ می گویی؟! هان؟!

خدا دنبال رفیق می گردد، می خواهد مافوق این
خلقت را به تو بدهد؛ مشورت دادن به دیگران؛ مدت
گذاشتن خدا بر بندگانش به خاطر نعمت ولایت

حالا من این جمله را می‌خواهم [به شما] بگویم: به موسی خطاب شد: یا موسی! نعمت‌های من را به این بنده‌های من بگو [تا] با من رفیق بشوند. ببین [می‌گویند] «یا رفیق!» این است باباجان! می‌گویند به آن‌ها [نعمت‌هایم را] بگو [تا] با من رفیق بشوند. چقدر خدا دارد پی [یعنی دنبال] رفیق می‌گردد! چقدر دلش می‌خواهد با شما رفیق شود! مَدَّت سرتان [هم] نمی‌گذارد. خدا همه خلقت را [که خلق] کرده، مَدَّت سر هیچ‌کس نگذاشته! تمام خلقت در مقابل ولایت کوچک است. چرا ما متوجه نیستیم؟! باید یک قدری از کارهایتان زمین بگذارید، خستگی بیندازید [و] در ولایت بیایید.

من یک وقت کار می‌رفتم، خیلی خسته بودم. یکی [که] می‌خواست از من یک مشورتی کند، می‌گفتم برو فردا بیا [تا] من امشب بخوابم. باباجان! از این کارها یک قدری خستگی بیندازید، ببینید من چه می‌گویم! حرف من که نیست. تمام خلقتی که خدا کرده، مَدّت سرتان نگذاشته؛ اما ولایت را مَدّت سرت گذاشته [است]. چرا؟! می‌خواهد مافوق این خلقت را به تو بدهد. فدایت بشوم! قربانت بروم! به حرف گوش بده. خدا می-خواهد مافوق این خلقت را به تو بدهد.

یک ماشین به تو داده است و یک کارگاه به تو داده، الحمد لله محتاج هم نیستی. زندگی ات دارد می‌گذرد، این زندگی نیست. اگر این زندگی بود، چرا امیرالمؤمنین

علی (علیه السلام) یعسوب الدین، امام المبین، وصی رسول الله (صلی الله علیه و آله)، قدره الله، عین الله، صَفِيُّ الله، مقصد خدا چه می گوید؟! می گوید: دنیا به منزله استخوان خوک در دهان سگ خورده دار است. والله! اگر چیزی از این بدتر بود، علی (علیه السلام) همان را می گفت، چیزی از این بدتر نیست.

دنبال حرف خلق نرفتن؛ جریان امام صادق و قُرّاء قرآن

حالا من ان شاء الله به یاری خدا می خواهم از نعمت های خدا برای شما بگویم. آیا شما می توانید شکر این نعمت را بکنید؟! من یک روایت بگویم که از من قبول کنید،

فدایتان بشوم، قربان تان بروم، عزیزان من! نور چشمان من! من این را در یک جای دیگر صحبت کردم، مناسبت دارد [که] یک وقت من یک حرفی را تکرار می‌کنم، وگرنه [اگر] حرف تکراری [می‌زنم] من که حرف ندارم. آن را که [به من] می‌گویند، ما [هم] می‌گوییم.

سه نفر از قُرَّاءِ قرآن بودند، این‌ها در سه شهر بودند. امام صادق (علیه السلام)، رئیس مذهب ما می‌خواست ماها را امتحان کند؛ یعنی خیلی دنبال بعضی حرف‌ها برویم، با اندیشه و فکر برو. اگر یکی یک آیه قرآن را برایت معنی کرد، باید معنی قرآن را بدانی، دنبال این آیه قرآن بروی. چقدر اشخاص دنبال آیه قرآن رفتند [و] ضد قرآن

شدند! اگر یکی آمد [و] یک قرآنی برایت معنی کرد، فوراً
نگو این آیه همان آیه است. [روی] آیه اندیشه داشته
باش! ببین مقصد این مرد چیست؟!

حالا این‌ها [یعنی سه نفر قاری قرآن] دارند قرآن تفسیر
می‌کنند، حضرت این‌ها را خواست. گفت: این که
خدای تبارک و تعالی می‌فرماید که من از شما سؤال
می‌کنم [و] از شما بازخواست می‌کنم، این چیست؟!
یکی از آن‌ها گفت: یک نفر گرسنه است [و] دارد هلاک
می‌شود، ما نان به او بدهیم. یکی گفت: نه! یکی از
تشنگی هلاک می‌شود، ما آب به یکی بدهیم. یکی
گفت: بیچاره است، ما چاره‌دارش کنیم، یک چیزی به
او بدهیم.

[امام] گفت: من سؤالی از شما می‌کنم، اگر شما یک تشنه‌ای را سیراب کردی [آیا] مَنّت سرش می‌گذاری؟! گفت: نه. [امام] گفت: اگر یک گرسنه‌ای [را] سیر کردی [آیا] مَنّت سرش می‌گذاری؟! گفت: نه. [امام] گفت: اگر یکی نداشت، یک چیزی به او دادی [آیا] مَنّت سرش می‌گذاری؟! گفت: نه. [امام] گفت: شما خدا را از خودتان کوچک‌تر کردید. [این شخص] دارد، بابا! گوش بدهید، این [شخص] دارد با آیه قرآن حرف می‌زند؛ اما اشراف ندارد، ندارد. قرآن را دارد می‌خواند، [اما] معنی قرآن را نمی‌فهمد. گفت: یا بن‌رسول الله! پس چیست؟! گفت: از ولایت ما سؤال می‌کند، خدا هر کسی که ولایت ما را [به او] داد، مَنّت سرش می‌گذارد. این قدر فکر این

قرآن خوان، کوچک است! ببین چه استفاده‌ای دارد از
قرآن می‌کند!

**شکر نعمت؛ منت گذاشتن خدا به خاطر سه نعمت و
مبنای آن**

چرا منت سرتو می‌گذارد؟ ولایت یعنی بهشت، ولایت
یعنی جنّات، ولایت یعنی دوش به دوش علی (علیه
السلام) بودن، ولایت یعنی دوش به دوش حسین (علیه
السلام) بودن، ولایت یعنی چیزی که خدا شما را
می‌پذیرد. مگر این قیمت دارد؟! ما چه داریم
می‌گوییم؟! حالا آقا جان! خدای تبارک و تعالی نعمت
[که] به تو داد، همان ولایت گفته [که شما] باید شکر

کنی. اگر شما پیرو ولایت هستید، همان ولایت به تو گفته [که] شکر کن. اگر یک خانم خوب داری، والله! باید شکرش را بکنی.

من بارها گفتم، خدا سه چیز [است که] می گوید منّت سرت می گذارم: یکی خانه خوب، یکی زن خوب، یکی ولایت. این قدر این زن را خدا گیر به او داده [که] در کنار ولایت آورده [است]. چرا ما مبنایش را نمی فهمیم؟! چون که تو می خواهی با این خانمت تولید نسل کنی. اگر این خانم تو درست نباشد نسل تو خراب می شود. اگر خدا می گوید منّت گذاشتم، به تولید نسل می گوید منّت گذاشتم، نه به آن زن. اگر این زن پاکدامن و خوب باشد، تولید تو خوب می شود.

آقا جان! قربان تان بروم، شما کارخانه‌هایی دارید، شماها بیشترتان مهندس هستید، بین من راست می‌گویم یا نه؟! اگر تولید شما خوب باشد، خوب است. اگر یک مشت خاک‌آره، یک مشت آشغال توی این باشد، تمام تولیدت خراب می‌شود. پس اگر خدای تبارک و تعالی می‌گوید، زن را می‌گوید [که] منّت گذاشتم، والله! به واسطه تولید نسل توست.

اگر خانه [را] می‌گوید خانه خوب، نه خانه‌ای که صدای ویدیو توی آن بیاید، نه والله! آن مرکز شیطان است. این بچه‌ها، طفلک‌ها [در] خانه بزرگ یک قدری پرورش بخورند [و] یک قدری راه بروند. به یکی از این آقایان مهندس گفتم، گفتم: اگر خانم تو بیاید توی این

خانه‌ها، دیگر در آپارتمان نمی‌رود، یاد آپارتمان می‌افتد ناراحت می‌شود؛ اما این خانم باید شکر کند که از آپارتمان آمد توی یک خانه‌ای که دارد؛ فضایش خوب است، هوایش خوب است.

اشراف نداشتن و ندانستن مبنای هر چیز؛ پاسخ دادن امیرالمؤمنین (علیه السلام) به کسی که یک ذره خداشناس باشد

ما همه چیزها را شنیدیم [و] همه چیزها را می‌دانیم؛ [اما] مبنایش را نمی‌دانیم، [چون] اشراف نداریم. قربانت بروم! اگر اشراف داشته باشی همه چیز را می‌دانی. خدای تبارک و تعالی، ما باید یک قدری

خداشناس شویم، خدا تاحتی پیغمبرش را هم با تو فرق نگذاشته. آن رسولش است، وحی هم به او می‌رسد، [اما] اشراف باید علی (علیه السلام) بدهد. من گفتم که خدا از «العلم نورٌ یَقْذِفُهُ اللهُ فی قلب من یشاء» می‌دهد. خدا می‌فرماید: من هر کسی را می‌خواهم این نور را به او می‌دهم. اما من به شما بگویم اگر خدا یک وقت یک انعامی می‌دهد، ولایت هم یک انعامی می‌دهد، در مقابل خدا قرار گرفته [است].

اگر شما خداشناس بشوی، امیرالمؤمنین (علیه السلام) پاسخ به شما می‌دهد. مگر نبود که من گفتم راجع به این آقای مهندس، آن صحبتی که کرد [و] گفت که صفات الله [را] پاسخ می‌دهد؟! چه کسی پاسخ می‌دهد؟

علی (علیه السلام) می دهد. این آدمی که صفات خدا را دارد، فوراً امیرالمؤمنین (علیه السلام) پاسخ می دهد. [از] بس که علی (علیه السلام) خدا را می خواهد، [از] بس که علی (علیه السلام) متوجه به خداست، [از] بس که شما یک ذره ای خداشناس شوی، علی (علیه السلام) پاسخ می دهد.

والله! من خودم همین جورم، اگر من یک دوستی داشته باشم [و] یک نفر با این دوست باشد، آن را هم می خواهم. همان موقع که این را دارم می بینم در صورتی که به من خیانت هم بکند، والله! من به واسطه آن دوستم به روی خودم نمی آورم. همین موقع که می خواهم تلافی کنم نگاهم به آن دوستم است.

باباجان! علی (علیه السلام) هم همین جور است. به من ذره‌ای از اقیانوس ولایت یک ذره دادند. هر کسی [که] یک ذره خدانشناس باشد، علی امیرالمؤمنین (علیه السلام) پاسخ می‌دهد.

مشکل گشا امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است.

حالا شما ببین موسی یک پیغمبر اولوالعزم، صاحب کتاب [و] صاحب معجزه است، عصایی در دستش است، [وقتی آن را] می‌اندازد تمام سحر و جادو را خورد؛ اما می‌ترسد [عصا را] بردارد. ای قربانت بروم مشکل گشا! بابا! مشکل گشا این نیست [که] بروید یک قدری توت خشک، یک قدری نمی‌دانم نخودچی و

کشمش می‌ستانی [یعنی می‌خری و] می‌گویی این مشکل گشاست. این مشکل گشای شکم تو است! مشکل گشا علی (علیه السلام) است. از هر طرف به تمام کون و مکان خدا اشراف دارد، تمام گره‌ها که در هر کجا باشد، باید علی (علیه السلام) باز کند. ما چه داریم می‌گوییم؟! حالا به موسی نداده، به خضر داده [است]. چرا؟! خضر مشکل گشاست. خضر حالا هم هست. به امر ولایت، هر کجا هر کسی در بیابان کارش گیر بیفتد، فوراً حاضر می‌شود.

**جریان آن شخص ریخته‌گرو دزدیدن وسایلش؛
مضطر شدن درباره ولایت**

یک مثالی برایتان بزنم [که] خوشمزه است. یک نفر بود، در یک شهری رفت [و] یک جنسی را درست می کرد، از این چیزهای ریخته گری ها. این شهر خیلی آسوری داشت، همه اش می آمدند چیزهای این بنده خدا را می دزدیدند. [در] این [جا] یکی بود [که به او] گفت: اگر تو این [آیه] «أَمِنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» را بخوانی، این رفعش می شود. این بیچاره هر چه [این آیه را] خواند، دید [که فایده ندارد، چیزهایش را] می دزدیدند. یک وقت [به خودش] گفت می دانی ما باید چه کنیم؟! گفت ما باید از این شهر برویم.

این بیچاره، بنده خدا، خیلی که سرمایه نداشت، یک قدری در جُوال [یعنی کیسه ای] ریخت [و] خلاصه

یک الاغ هم کرایه کرد، مثل این که از این شهر به یک شهر دیگر برود. یک قدری که [راه] رفت، وسط آن شهر، یک وقت دید یکی از همین آسوری ها با اسب دارد می آید. گفت به به! این قبلاً یک ذره از آن را می دزدید، حالا همه را می دزدد و می برد [و] ما را هم می کشد. این [شخص] فوراً همان آیه را خواند، عرض بشود خدمت شما، «أمن يُجيب المضطرّ إذا دعاه و يكشف السوء»

آقا! فوراً یک سوار پیدا شد [و] به بناگوشش زد، این را [یعنی آسوری را] پرت و پلایش کرد [و] رفت. یک دفعه آن سواری [که] آن را [یعنی آسوری را] پرت و پلایش کرد آمد. [این شخص] به او گفت که خدا به تو عوض بدهد و دعا به او کرد. گفت: تو چه کسی هستی؟! گفت: من

همان آیه-ای هستم که تو می‌خوانی، «أمن یجیب المضطرّ إذا دعاه و یکشف السوء». گفت: بابا! من آن جا هزارتا خواندم، آن جا که [در شهر] بودم [اما] این‌ها چیزهایم را می‌دزدیدند، چطور این جا یکی خواندم [اما] این جوری شد؟! گفت: [تو] مضطر شدی. باباجان من! قربان‌تان بروم! ما باید درباره ولایت مضطر بشویم. فدایتان بشوم، یک دانه [این آیه را] خواند، گفت که هر کسی مضطر باشد، خدا فوری من را ایجاد می‌کند [که] رفع گرفتارش بشود.

**محتاج ولایت بودن و رفع گرفتاری‌ها؛ اشرافی که
امیرالمؤمنین (علیه السلام) به انبیاء داده است؛
دانشجوی ولایت بودن**

بیایید درباره ولایت محتاج باشید، [آن وقت] ببینید رفع گرفتاری هایتان می شود یا نمی شود؟! چرا می گوید یک دانه علی (علیه السلام) بگویی [گرفتاری هایت رفع می شود]، حالا ببین خدای تبارک و تعالی چه کار کرده، چرا ما بیدار نمی شویم؟! عیسی یک علی (علیه السلام) می گوید [و] مُرده [را] زنده می کند. داوود یک علی (علیه السلام) می گوید [و] آهن در دستش نرم می شود. والله! روایت داریم جبرئیل یک علی (علیه السلام) گفت [و] هشت شهر قوم لوط را زیرورو کرد. از او سؤال کردند: یا آخا جبرئیل! به چه قدرتی [این کار را کردی]؟! گفت: بالش را همچین کرد، [بر آن] علی! علی! نوشته بود. علی (علیه السلام) هشت شهر قوم لوط را زیرورو کرد،

اراده خداست. آن اشرافی که می دهد، به جبرئیل داد. چه داری می گویی [که] به او داد؟! آن [اشرافی که] به داوود می دهد، به عیسی می دهد. باباجان! به تو هم می دهد، بیا گیر به این حرف ها بده. خب [به آن شخص گفتی] نوار فلانی را گوش دادی؟ گفت آره! این را دیشب [گوش] دادیم، حالا یک جدیدش باشد [را هم گوش] می دهیم. اصلاً تو آن [اولی] را فهمیدی که دنبال دومی اش می گردی!؟

بابا! ببخشید به شما جسارت نکنم! داغ دلم را دارم می گویم، من به قربان بعضی ها بروم که می گوید من ده دفعه، بیست دفعه این [نوار] را گذاشتم، از هر دفعه یک

چیزی پیدا کردم. این دانشجوی ولایت است که دارد توی نوار چیز پیدا می کند. والله! این دانشجوی ولایت است! چه دارید می گوئید؟! باز هم دارد یک چیزی توی این [حرف ها پیدا می کند، چرا؟! می فهمد که حرف ولایت حد ندارد.

آن شخصی که همیشه دنبال روایت و حدیث ائمه (علیهم السلام) می-گشت؛ ما باید دست از دامن ولای ائمه بر نداریم؛ قانع نشدن در ولایت؛ یادگرفتن از مکتب ائمه (علیهم السلام) و تسلیم شدن

الآن من یک روایت می گویم که نگویید این [را] برای نوار [خود]ش می گوید، اگر من مقصدم نوام باشد؛ به

دین یهود بمیرم! اما یک نفر [است که] سی هزار حدیث از امام باقر (علیه السلام) حفظ است، سی هزار حدیث از امام صادق (علیه السلام) [حفظ است، اما] هنوز دارد [دنبال حدیث] می گردد؛ [چون] می گوید شاید یک چیزی که باعث نجات من باشد، هنوز به گوشم نخورده باشد. من باید دست از دامن ولای این ها برندارم.

مگر شما باید در ولایت قانع بشوید؟! بابا! شصت هزار حدیث حفظ دارد، [اما] هنوز این طرف [و] آن طرف می دود. ما داریم چه می گوییم؟! چرا بیدار نمی شویم؟! چرا ولایت را احترام نمی کنیم؟! چرا دانشجو نمی شوید؟! بابا! تو دانشجو شدی، آخر چه کار می کنی؟! حالا انگار ده سال هم پیش فرنگی ها رفتی [و] از فرنگی ها استفاده

کردی یا کانادا رفتی یا آمریکا رفتی، ببخشید نمی‌خواهم جسارت کنم.

بیایید از مکتب علی (علیه السلام) چیز یاد بگیرید،
بیایید از مکتب حسین (علیه السلام) چیز یاد بگیرید،
بیایید «إن الله و ملائکته یصلون علی النبی یا أئمه الذین
آمنوا صلوا علیه و سلّموا تسلیما» بیایید تسلیم پیغمبر
(صلی الله علیه و آله) بشوید. آن‌ها که نشدند، چه کردند
[و] به کجا افتادند؟! به چه پرت و پلائی افتادند؟!
آقا جان! کارآگاه یعنی این. من بناست [یعنی قرار است
که] دیگر اسم کسی را نیاورم. ببین به کجا رسیدند!؟

شکرانه خدا را کردن؛ نگاه کردن به رفیقِ وابست به

ولایت

آقا جان! خدای تبارک و تعالی پسر به تو داده شکرش را بکن. دختر به تو داده شکرش را بکن. رفیق خوب به تو داده شکرش را بکن. چرا به شما می گوید اگر یک رفیق ولایتی گرفتی، خدا می گوید به پاسخ این رفیقت، من یک قصری به تو می دهم [که] خلق اولین تا آخرین [را] بخواهی دعوت کنی جا داری؟! این را دارد به تو می گوید.

یک نگاه توی روی [یعنی صورت] مؤمن کردن، انگار ثواب دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) به تو می دهد. چرا؟! این [مؤمن] وابست به ولایت است. [این

ثواب] از این رفیق وابست به ولایت است.

حالا از حضرت سؤال می کنند [که این رفیق باید] چه جور باشد؟ می گوید: این رفیق تو را یاد خدا بیندازد. خوب حالا چه خبر است؟! روزنامه چه کرده؟! نمی دونم کی چه کرده؟! آن جا چه جور شده؟! پسره چه کرده؟! آره آن جا بودیم، کی چه کرده! چه جور شده! آخرتا نصف شب [از این حرف هاست]! آخرش هم بلند شو برو، تمام شد رفت پی کارش. همین طور عمر ما دارد کلید می اندازد.

چرا شکر نمی کنید؟! آیا شکر کردی که پدرت مسلمان است؟ آیا شکر کردی [که] مادرت مسلمان است؟ آیا شکر

کردی که خدای تبارک و تعالی یک سکونتی به شما داده؟! به قرآن مجید! من نمی گویم که [شکرانه] نمی کنید، توان نداریم که شکرانه ولایت کنیم. خدا این جا ساکت تان کرده. شماها پرهائتان باز است می توانید بپرید، نمی پرید. این ها همه پیش خدا حساب دارد.

بیشتر مشکلاتی که برای ما پیش می آید تقصیرِ خودمان است؛ چون امر را اطاعت نمی کنیم؛ جریان توهین کردن آن دو نفر متشخص کوفه به سلمان و قنبر

من یک مثالی بزنم و یک روایت بگویم که این روایت

جا بیفتد. دو نفر از مردمان کوفه بودند [که] خیلی متشخص بودند، متشخص‌ترین مردم کوفه بودند. [این‌ها] آمدند از در یک باغ بروند، یکی [از آن‌ها را] مار به پایش زد [و] یکی [دیگر] عقب از پشت گردنش افتاد [و] به او زد، این‌ها نعره‌شان بلند شد. آمدند [آن‌ها را به] آن‌جا [یعنی] آن زمان جراحی بوده، هر چیزی بوده] بردند [و] این‌ها یک اندازه‌ای بهتر شدند.

خلاصه مردمان کوفه دسته‌به‌دسته [به] دیدن این‌ها می‌آمدند. امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) [به دیدن آن‌ها] نرفت. این دو تا به هم گفتند [که] ما یک کاری کردیم که علی (علیه السلام) [دیدن ما] نیامد، اگر تمام این اهل کوفه نمی‌آمدند [و] علی (علیه السلام)

می آمد، درست بود. بلند شو [پیش امیرالمؤمنین (علیه السلام) برویم.

[پیش حضرت آمدند و] گفتند: یا امیرالمؤمنین! ما چه [کار] کردیم؟! دیگر سرزنش [ی] برای ما، از این بالاتر دیگر نیست، ما دیگر آبرو نداریم [که] تو دیدن ما نیامدی. بین آقا جان! چه دارم می گویم؟! بین کجای کاری؟! [حضرت] گفت: یکی از شما که مار به پایش زد، [وقتی] سلمان وارد یک مجلسی شد، تو می خواستی به اهل مجلس بگویی که من با شما هستم، با این نیستم، از جلو پایش بلند نشدی [و] احترامش نکردی.

حالا از این سوءاستفاده نکنید [که] یک وقت من را

احترام کنید، به دینم! من احترام نمی‌خواهم، به آیینم!
[احترام] نمی‌خواهم. اگر من شما را بخواهم، از جلوی
پای من بلند بشوید یا تف توی روی من بیندازید، من
[هر دو را] یک جور می‌دانم. من راه خودم را می‌روم.
نگویید این برای خودش می‌گوید، [البته] شما این را
نمی‌گویید، آن کسی که این نوار من را گوش می‌کند، به
غیر [از] شما رفقا است.

یک وقت یکی دیگر [نوار را] گوش می‌کند، برای او دارم
می‌گویم. نه [این-که به شما بگویم]! شما اهل این
حرف‌ها نیستید. اگر بگویم [که شما] هستید، توهین به
شما کردم، زبان من قطع شود!

[امیرالمؤمنین (علیه السلام)] گفت: [تو] جلو پایش [یعنی سلمان] بلند نشدی [و] احترامش نکردی، [به خاطر همین] ما را به پایت زد. [آن دیگری] گفت: من چه کردم؟! گفت: تو یک حرفی زدی [که] قنبر من را به کتک دادی، تو هم باید عقب به تو بزند. بابا! بیشتر کارها که برای ما پیش می‌آید خودمان تقصیر داریم، [چون] امر را اطاعت نمی‌کنیم. خب بفرما! این هم روایتش.

**آگاهی ولایت از تمام خلقت؛ سؤال موسی از خدا
راجع به رزق دادن موجودات**

پس همین جور که خدای تبارک و تعالی آگاهی دارد،

[ولایت هم آگاهی دارد]. هان! حالا من این قضیه را بگویم. عرض می شود خدمت حضرت - عالی یک وقت موسی به خدا گفت [که] من می خواهم بفهمم [که] مثل چه جووری شما رزق می دهی؟! [خدا] گفت: عصایت را به دریا بزن. [موسی عصا را] به دریا زد، [دریا] خشک شد. یک سنگ بود، گفت: [به آن] بزن! زد [و سنگ] نصف شد، دید [داخل آن یک] کرم است [و] یک برگ سبز به دهانش است. [خدا] گفت: ما لای دریا، لای زمین، از آن خبر داریم.

همین جور که خدا از شما خبر دارد، والله! ولایت هم دارد. باید مواظب ولایت باشید. همین جور که خدا آگاهی اش این جووری هست، امام زمان (عج الله فرجه)

[هم] آگاهی به شما دارد [و] شما را دارد می بیند.

متقی از کارها و گناهان مردم تعجب نمی کند، از اهل
جلسه که گناه می کنند، تعجب می کند؛ غرق لقای
خدا بودن و لذت نداشتن گناه

یک دوست عزیز می دارم، خیلی من این را دوستش
دارم، یعنی بگویم مطابق جان خودم دوستش دارم.
امروز یک صحبتی شد، گفتم که من تعجب نمی کنم که
مثل چطور این مردم دارند این کارها را می کنند! من
تعجب می کنم که چرا تو گناه می کنی؟! آن ها را تعجب
نمی کنم؛ اما از تو تعجب دارم [که] چرا تو گناه می کنی؟!
چرا؟ آن کسی که دارد گناه می کند، دارد از گناه لذت

می برد، [اما] تو که دو سال، سه سال است این جا آمدی که ولایت پیش شما جا افتاده، شما که می دانید علی (علیه السلام) دارد تو را می بیند، زهرا (علیها السلام) دارد تو را می بیند، امام زمان (عج الله فرجه) دارد تو را می بیند، ملائکه دارد تو را می بیند، جنّ دارد تو را می بیند، انس، دارد تو را می بیند، خدا دارد تو را می بیند، چطور گناه می کنی؟! من تعجبم از این است [که] چطور تو گناه می کنی؟! تو چنان باید غرق لقای خدا باشی که دیگر گناه پیش تو لذت نداشته باشد. من تعجبم [از] این است. هنوز من یک چیزهای جزئی که می شنوم ناراحت می شوم [و] می گویم عجیب است!

امام صادق (علیه السلام) و احترام کردن هشام

مگر امام صادق (علیه السلام) قربانش بروم، رئیس مذهب ما این نبود؟! باباجان! بدانید [که] به رئیس مذهب ما هم حرف می زدند. چرا؟ این ها راجع به امام زمان خودشان اشراف ندارند! بیشتر ما هم همین جوریم.

یک جوانی بود [که] صورتش درست مو در نیاورده بود، زیبا بود؛ اما این جوان ولایتش هم زیباست. امام صادق (علیه السلام) خیلی این را احترام می کرد. بابا! بیایید دهان تان لجام داشته باشد! مگر آیه نداریم که می گوید مؤمن [باید] لجام داشته باشد؟! نود ساله ها، صد ساله ها گفتند [که چون] ایشان خوشرو است، امام صادق (علیه السلام) احترامش می کند.

فوراً حضرت دستور داد: فردا هر کسی یک مرغ بیاورد. هر که آورد، گفت: بروید [آن را] بکشید جایی که کسی نباشد. همه این نود ساله‌ها، صد ساله‌ها، هشتاد ساله‌ها، هفتاد ساله‌ها، مرغ را کشته آوردند، [اما] این جوان زنده آورد.

[امام] گفت: مگر من امر نکردم [که] مرغ را بکش؟! گفت: یا بن رسول الله! [شما] قید به آن زدی [و] گفתי جایی که کسی نباشد، در خانه مان دیدم کس است، در بیابان رفتم [و] دیدم خدا من را می‌بیند، ملائکه من را می‌بیند، جنّ من را می‌بیند، انس من را می‌بیند. باباجان! من می‌خواهم همه ما این جوری بشویم. جایی نبود که کسی نباشد [تا] من این را بکشم.

امام زمانم که تویی من را می بینی، ملائکه های آسمان دارند من را می بینند، جنّ می بیند، جایی نبود که بگشتم. حضرت فرمود: من معرفه الله این جوان را می خواهم. باباجان من! تو هم باید ولایت کسی را بخواهی.

بسم الله الرحمن الرحيم

أعوذ بالله من الشيطان العين الرجيم. العبد المؤيد رسول
المكرم أبو القاسم محمد.

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله
و بركاته. السلام على الحسين و علي بن الحسين و
أولاد الحسين و أهل بيت الحسين ورحمة الله و

برکاته

درس ولایت خواندن؛ عبادت ذوق اطاعت است، دل یکی را خوش کردن و ذوق داشتن عبادت

ما دیشب یک، چندتا مهمان خیلی عزیز داشتیم، خیلی عزیز؛ یعنی هر چه که بگویید عزیز، عزیزتر [هستند].، البته [این را بگوییم] خب این‌ها، آقایانی که دانشجو هستند یا مافوق دیپلم هستند، این‌ها باز عرض کردم، این‌ها در ابعاد خودشان هستند. ما این‌هایی که می‌بینیم، ناراحت نمی‌شویم. چرا؟! این رفته درس خودش را خوانده، درس ولایت حرف دیگری است. امیدوارم که این‌ها یک قدری که درس می‌خوانند، بعد

بیایند در ولایت هم درس بخوانند.

بعد یکی از آقا زاده‌های ایشان، خب یک قدری صحبت کرد و بعد ایشان نظر مبارکشان این بود که می‌گفت: این اهل تسنن عبادت می‌کنند. حالا من می‌خواهم نه که جواب او را بدهم، عرض بشود خدمت شما، جواب کلیه این آقایانی که در عبادت یک قدری امیدواری دارند و خلاصه عقیده دارند [هم جواب بدهم و هم] من به این‌ها بگویم که عبادت یعنی چه؟!

قربان تان بروم! فدایتان بشوم! ما یک عبادت داریم [و] یک اطاعت. من در جای دیگر گفتم [که] عبادت ذوق اطاعت است. اگر شما اطاعت کردی، عبادت ذوق

دارد. اگر یک مشکلی از کار یکی گشودی، دل یکی را خوش کردی، ببین چقدر این عبادتت ذوق دارد. من جسارتاً خدمت شما عرض می‌کنم، آن ذوقش از برای اطاعت ولایت است.

پول انداختن در مرقد ائمه (علیهم السلام) خلاف است؛ مگر آن‌ها محتاج هستند؟!

اگر به شما می‌گوید که مثل شما، از حضرت سؤال می‌کند: یا بن رسول الله! زیارت قبر پدر شما از هفتاد حج [و] هفتاد عمره بالاتر است؟ حضرت می‌فرماید: درست است [که] زیارت قبر پدر من از هفتاد حج [و] از هفتاد عمره بالاتر است. از جواد الائمه (علیه السلام) سؤال

می‌شود: آیا ثوابی از این بالاتر [هم] هست؟ می‌گویید: یک حاجت برادر مؤمن [را] برآوردن [بالاتر است]. چرا؟! این حاجت برادر مؤمن را برآوردن، اطاعت ولایت است. قربان‌تان بروم، ببینید [که] این هر حرفی یک قدری مبنا دارد. چون که امام‌رضا (علیه السلام) می‌فرماید: دیدن یک مؤمن [و] یک دوست ما برو [و] یک دستگیری از او بکن. باباجان من! معنی [آن] این است: امام‌رضا (علیه السلام) که دستگیری نمی‌خواهد از او بکنی. این پولی که در مرقد می‌اندازی، والله! خلاف می‌کنی! مگر امام‌رضا (علیه السلام) محتاج است؟! بیا یک گوسفند بخر [و] یک چیزی به این دوست‌های امیرالمؤمنین (علیه السلام) بده، [به] دوست امام‌رضا (علیه السلام) بده.

من بی خودی این حرف را نمی‌زنم، یک وقت نگوید [که] ایشان می‌خواهد فتوا بدهد. والله! به خود امام رضا (علیه السلام) تا اندیشه نداشته باشم [و] یک چیزی را به یک جایی وصلش نکنم، نمی‌گویم.

قضیه سکینه قلعه نشین

ما یک وقت در یک خانه‌ای دیگر بودیم، آن جا با آن برادرمان در یک خانه می‌نشستیم. یک نفر به نام حاج دارابی است، ایشان یک وقت در مجله‌های مذهبی آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) شرکت داشت، این جا آمده بود، آن زمانی که مثلاً کار و بارشان خوب نبوده بود، یکی از خواهرهایش [را] به یک قلعه نشین

داده بود. این خواب نیست که من دارم می گویم، من دیدم [که] دارم می گویم که شما در این حرم های مشرف پول نیندازید! دارم [این قضیه را] نقل می کنم.

این [حاج دارابی] آمد و [به من] گفت پسر دایی! من چهل سال [است که به قم] نیامدم، نذر کردم [که] یک روپوش روی ضریح [حضرت معصومه (علیها السلام)] بیندازم. من دیدم [که] آن زمان هزار و پانصد تومان تقریباً [پول] دارد. گفتم که فلانی! گفت: بله! گفتم که من یک خانه بچه سید سراغ دارم [که] این چهار، پنج تا بچه دارد، الآن هم شب عید است. بیا من هر چه می گویم، [تو] برای این بچه ها بستان [یعنی بخرو] با همان [پول] بستان.

من اگر رفقای عزیز یک وقت یک کارهایی می کنند، من این ها را اطمینان دارم، من خیلی متکبرم! دیدم که من اگر این را قبول کنم، شاید بگویند این برای خودش می خواهد. آقای که شما باشید! ما این [پول] را رفتیم [با آن] یک چادر برای این گرفتیم، یک پیراهن برای این گرفتیم. ابعاد بچه هایش را می دانستم، یک پیراهن سفید هم برای آقا گرفتیم. یک درشکه گرفتیم و بردیم دم چهل اختران [و] به این دادیم.

وقتی این بنده خدا این سید را دید، آن سید هم یک قدری مریض احوال بود و بیست تومان دیگر هم به او داد، هزار و پانصد و بیست تومان شد. ما آن جا که بودیم توی خانه داداش مان، یک اتاق مهمانی

داشتیم، یک اتاق هم دست مان بود. وقتی که ما مهمان برایمان می رسید، زن ها توی این اتاق مهمانی می رفتند، من هم توی اتاق خودم [و] داداشم هم تو اتاق خودش می رفت.

نصف شب ما دیدیم [که] این داد می زند. این قلعه نشین، دادش هم معلوم بود، از این شل میته ها پوشیده بود و می گویم که قلعه نشین بود. فوراً ما چراغ را روشن کردیم، گفتم: آقای حاج دارابی! این آقای آل طاها به من گفته [که] هر موقعی که یک مریضی [یا] کاری داشتی بیا. اگر نصف-شب هم هست بیا. اگر هم این خواهرت دردی، چیزی دارد؛ دلش درد می کند، ما آن جا می رویم. آن موقع قدیم ها این جور نبود که نمی دانم

آژانس باشد و این حرف‌ها، [این جریان] برای خیلی سال پیش است. ما دیدیم این داد می‌زند، داد می‌زند [و] گریه می‌کند. هر چه به او می‌گویید: خواهر چه شده؟! [فقط] گریه می‌کند. بعد یک قدری که ساکت شد، گفت: وقتی پسر دایی این کار را کرد، من گفتم که من یک روپوش می‌خواهم روی حرم بیندازم، چرا این پسر دایی این کار را کرد؟!]

امشب من خواب دیدم [که] از همین در وارد شدم، یک چندتا بی‌بی آن جاست. نمی‌گفت زن، می‌گفت: بی‌بی، [به] همان سَبک قلعه‌نشینی خودش [حرف می‌زد؛ به من] گفت که بی‌بی حضرت معصومه (علیها السلام) کارت دارد، من توی سرم زدم [و] گفتم که بی‌بی چه کار

با من دارد؟! گفت: [وقتی] من رفتم. اسمش سکینه بود، [به من] گفت: سکینه قلعه نشین! هزار و پانصد و بیست تومان به توسط آن حاج شیخ حسین به دست ما رسید؛ تاحتی [آدرس] دگان من را هم گفته بود، [سکینه گفت:] به لوح نگاه کردم [دیدم که در] آن بالا [ی] لوحش نوشته بود: یا حجة-بن الحسن! یا یا امام زمان (عج الله فرجه)! آن جا هزار و پانصد و بیست نوشته بود. من شکرانه خدا را کردم، گفتم: خدا جان! شکر که ما را از تهمت درآوردی؛ این یک.

جریان آن سیدی که متقی به او کمک کرد و خواب امیرالمؤمنین (علیه السلام) را دید؛ رضایت ائمه (علیهم السلام) را به جا آوردن و اطاعت کردن و امر

الله شدن

دو: باز یک سیدی بود [که] ما رفتیم [و] دَرَبند خانه اش را درست کنیم و خلاصه اتاقش پایین آمد، دوباره درست کردیم و باز دوباره نمی دانم دو، سه هزار تومان خرج کردیم. بعد از چند روز، صبح دیدم، یک سید آمد [و] گفت: من خواب دیدم که نجف رفتم، آقا امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که سلام من را به فلانی برسان [و] بگو دو هزار و نمی دانم پانصد و خُرده ای، خوب نظرم نیست! به دست ما رسید.

باباجان من! تو چه داری می گویی؟! چه کار داری می کنی؟! چه کسی می خورد؟! چه کسی می برد؟! حالا

صبح نگویید [که] این گفت حرام است! نه! من این را نمی گویم! خدا حاج میرزا ابوالقاسم را رحمت کند! می گفت به امام زاده زنده بده [تا] بخورد، تو همین طور می روی به آن می دهی؟! این بیچاره [را] می گفتند [که] با آقا شاه سید علی بد است. حالا شما تهمت به ما نزنید، هر چه می خواهید بگویید، من پوستم کلفت است! ما حرف مان این است که باید رضایت این ها را به جا بیاوریم، امر این ها را اطاعت کنیم؛ آن وقت خودت امرُ الله می شوی.

عبادت اهل تسنن مثل نماز بی وضو است.

حالا من منظورم این بود که راجع به اهل تسنن

یک قدری صحبت کنم. این جوان عزیز، دیدش همین است، ما هم دیدش را قبول داریم؛ ما نباید با این‌ها خیلی سربه سر بگذاریم. بعد یکی از رفقای خیلی عزیز من با ایشان یک قدری صحبت کرد، خیلی منطقی صحبت کرد، وقتی ایشان تشریف بردند، من با این جوان صحبت کردم [و] گفتم: عزیز من! قرآن می‌گوید ما [اعمال را] از متقی قبول می‌کنیم، این‌ها که متقی نیستند. تمام عبادت‌شان مثل یک نماز بی‌وضو می‌ماند، [امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌فرماید:] «أنا امام المتقین!» این‌ها که متقی نیستند. چه می‌گویی که می‌گویی این‌ها موفق می‌شوند، چه موفق می‌شوند؟! اهل تسنن که موفقیت ندارند. باباجان! این حرف‌ها به

درس و بحث نیست.

پاسخ متقی به حرف مطهری راجع به عبادت‌های اهل تسنن که چون امام المتقین را قبول ندارند، فایده‌ای ندارد؛ فهم ولایت است.

آن چند وقت‌ها بنده زاده این‌جا تشریف داشتند، یک صحبتی راجع به آقای مطهری کردند. خب آقای مطهری خیلی سوادش بالا بوده، شما بهتر می‌دانید، ایشان [یعنی پسر] خیلی با کتاب‌های ایشان آشناست. ایشان [یعنی مطهری] عبادت یک اهل تسنن را آورده بودند، یک کسی هم که مثل من گنه‌کار [و] اوباش [است] را آورده بودند، آقای مطهری فرموده بود که ما

نمی‌توانیم از این؛ یعنی از این سنی بگذریم.

به او گفتم: پسر جان! قربانت بروم، من می‌دانم [که] تو الآن یک قدری مورمورت می‌شود [یعنی ناراحت می‌شوی اگر] من روایت مطهری را رد کنم؛ اما پسر جان! من سؤالی می‌کنم؛ من ایشان [یعنی مطهری] را می‌شناختم، ایشان یک وقت پیش حاج شیخ عباس می‌آمد، گفتم اگر آقای مطهری بود، من به خودش می‌گفتم؛ حالا دارم به تو می‌گویم. آیا مگر خدا نمی‌گوید [که] من از متقی قبول می‌کنم؟! آیا اهل تسنن متقی هستند؟!

دو مرتبه این بنده زاده گفتم: احسنت! این القای

خداست که به تو گفته. چرا ایشان متوجه نشده؟! [چون] اشراف ندارد. درس خوانده، خوب [هم] خوانده، خوب هم گفتند، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! حالا نگویند توهین به ایشان [یعنی مطهری] می کند، حاج شیخ عباس می گفت: خوب خواندیم و خوب گفتیم و خوب هم نفهمیدیم. فهم ولایت است.

متقی و عطای رسول الله (صلی الله علیه و آله)؛ محبت عمر و ابابکر را داشتن و سهام بردن؛ قبول کردن ولایت و سهام داشتن؛ متقی حواسش پیش سهام است.

من قربان تان بشوم، فدایتان بشوم، ما آگاهی مان خیلی

کم است، این عبادت‌ها که من و شما می‌کنیم این نمازها یک دولا و راست [شدن] است. ما سهام خیلی داریم، من نمی‌خواهم یک حرف‌هایی بزَنَم [که] به من عقیده پیدا کنید، نه! والله! یک باغی به من دادند [که] نه آخرش [و] نه اولش پیدا بود. یک جوانی آن جا بود [که] اگر سر توی دنیا پیدا می‌کرد [یعنی به دنیا می‌آمد] دنیا رُبس [یعنی ذوب] می‌شد.

این [جوان] پیش من آمد [و] گفت: این باغ برای تو [است]، من هم در اختیار تو هستم. گفتم: پسر جان! شاه‌زاده! تو پیش پدر [و] مادرت برو. هر چه نگاه کردم، دیدم من لیاقت این جوان را ندارم، من [در] خونم این [عقیده] است. بعد گفتم آقا جان! پسر جان! چه کسی

این را به من داده؟ گفت: عطای رسول الله (صلی الله علیه و آله) است. به رسول الله (صلی الله علیه و آله)! راست می گویم، گفت: عطای رسول الله (صلی الله علیه و آله) است. گفتیم: رسول الله (صلی الله علیه و آله) کجاست؟ گفت: آن جاست. دیدم رسول الله (صلی الله علیه و آله) ایستاده [است].

باباجان من! فدایتان بشوم، عطا به شما می دهد، من الآن خودمانی با شما صحبت می کنم، سهام به شما می دهد. یک نفَس امیرالمؤمنین (علیه السلام) کشیده [که] افضل [از] عبادت ثقلین [است]، تمام عبادت ثقلین را سهام به تو [یعنی] دوست علی (علیه السلام) می دهد. یک شمشیر زده یوم الخندق [که] افضل از عبادت ثقلین

[است]، به ثقلین قسم! به علی (علیه السلام) قسم! هر نفس علی (علیه السلام) افضل از عبادت ثقلین است. هر نفس زهرا (علیها السلام) افضل [از] عبادت ثقلین است. هر نفس حسین (علیه السلام) افضل [از] عبادت ثقلین است. کجایی؟! سهام به تو می دهد.

اگر محبت آنها را هم داشته باشی، سهام به تو می دهد. زهرا کشی را سهامش را می بری! طناب گردن علی (علیه السلام) انداختن، سهامش را می بری! تمام مسیر خلقت را عوض کرده، سهامش را می بری! باز هم [به اهل تسنن] بگو برادر! امیدوارم با تو برادر باشد! [و] با همان برادرت محشور شوی! چه چیزی دارید می گوئید؟! باباجان! بیایید ولایت را قبول کنید، سهام

دارید.

به خدا! من این جا یک نماز می کنم، خودم خجالت می کشم، درست کمرم راست نمی شود، یک نمازی که به هیچ دردی نمی خورد، حواسم پیش سهام است. می گویم علی جان (علیه السلام) دوستت دارم! زهرا جان (علیها السلام) دوستت دارم! به خدا! به دینم قسم! من راست می گویم.

متقی و معامله نکردن زهرا (علیها السلام) با بهشت و جنّات؛ اگر اشراف داشته باشید، بازی نمی خورید؛ عمر خلقتی را گمراه کرده، حالا آیا از زیر بار سهامش در می آید؟! چگونه به اشراف برسیم؟

یک جایی بودم [که] دیدم خدمت حضرت زهرا (علیها السلام) هستم، جبرئیل نازل شد [و] گفت: حسین! این فردوس! این جنّات! این بهشت! برو! گفتم: مخیرم یا باید بروم؟! گفت: مخیری. گفتم:

پشت پا بر عالم امکان زدم

من دست بر دامن زهرا (علیها السلام) زدم

یک نگاه زهرا (علیها السلام) را به بهشت و فردوس نمی دهید. باباجان! بیایید به اشراف برسید! این اشراف است، آدم بازی نمی خورد، عاقل می شوی. ما عاقل نیستیم! تو حالا هم گول تلویزیون و رادیو و نمی دانم ویدیو می خوری! بهشت [که هیچ]!

من وقتی بلند شدم، این قدر تشکر از خدا کردم [و] گفتم خدا! علی جان! تو من را نگه داشتی [که] زهرا (علیها السلام) را به بهشت ندادم، به فردوس ندادم، به جنّات ندادم. این وضع من است که شما می بینید. اگر به اشراف برسی، مگر تو بازی می خوری؟! ما چه کار داریم می کنیم؟! کجاییم [که] همین طور علی علی (علیه السلام) می کنیم؟! کل این خلقتی که عمر برگردانده [را] به تو سهام می دهد، آقا جان من! اگر ذره ای محبتش را داشته باشی، سهام به تو می دهد. بین از زیر بار این سهام در می آیی یا نه؟!

مگر روایت نداریم [که اگر] یکی را گمراه کنی انگار تمام خلقت را گمراه کردی؟! این [عمر] چقدر مردم را گمراه

کرده! چقدر گمراه کرده، سهام می‌بری، بیا بترس از سهام! بیا این حرف را از من قبول کن! از علی (علیه السلام) هم سهام می‌بری. حالا چه کار کنیم که به این جا برسیم؟! امیرالمؤمنین (علیه السلام) تکلیفش را معلوم کرده، [می‌فرماید:] یا کمیل! دست و جوارح خودت را در نزد خدا بگذار. وقتی گذاشتی؛ آن وقت علی (علیه السلام) هم اشراف به تو می‌دهد. این را به تو بگویم: تا [دست و جوارح را در نزد خدا] نگذاری، به تو نمی‌دهد.

صحبت راجع به اشراف؛ متقی و واسطه قرار دادن
رفقا بین خود و خدا؛ موسی و مریض شدن
همسایه‌اش

این دوست عزیز من می گوید از اشراف یک قدری صحبت کن. مکرر کنم این حرف را، آن کسی که اشراف دارد، باید در بست در اختیار ولایت، در اختیار خدا باشد، اشراف مانند ناموسش باشد. خیانت نکند. خیانت چیست؟! نگوید [که] چند نفر [از] آقایان این جا هستند، نمی دانم دیپلم دارند [و] من دارم برای این ها صحبت می کنم، والله! [اگر این طور باشم،] به من نمی دهد. من باید به خاک پوزبالم [و] تشکر از قدم های شما کنم. [بگویم:] خدایا! چه کردی؟! چه کسی دل های این ها را این جوری کرده؟! تو کردی. والله! من یک گاهی شب ها شما را واسطه وحی منزل خدا قرار می دهم، شماها را در درگاه خدا می برم.

من نمی‌خواهم حرفی بزَنَم که تملق باشد، من تملق توی خونم نیست. خدا روزی مرا می‌دهد، جانم هم دست خداست؛ اما ما واسطه می‌خواهیم. چرا؟! من بی‌مدرک حرف نمی‌زنم. به موسی خطاب شد: چرا دیدن من نیامدی؟! من مریض شدم، گفت: مگر تو مریض می‌شوی؟! [خدا گفت:] فلانی [که] مریض است، [مثل این است که] من مریض شدم. یک مؤمن به طوری می‌شود که خدا می‌گوید من هستم. اگر من می‌گویم شما را واسطه قرار می‌دهم، درست می‌گویم.

توان شکر ولایت را نداشتن؛ اصحاب امام حسین (علیه السلام) و دادن توان و اشراف به آن‌ها

شما باید شکر بکنید، شکر نعمت خدا را بکنید، شکر بکنید [که] خدا سکونت به شما داده. مگر حُبّ این ها را می شود [که] ما از دل مان بیرون کنیم؟! مگر [این که] ولایت بیرون کند! بیاید دست به دامن [این ها شویم]، همین جور که موسی به او گفتند، خدا به او گفت: شکر من را به- جا بیاور. گفت: توان ندارم، ما هم باید شکر ولایت را بگوییم خدا! توان نداریم، علی جان! توان نداریم، زهرا جان! توان نداریم، حسین جان! توان نداریم. آن وقت توان به تو می دهد.

چه کسی توان به اصحاب امام حسین (علیه السلام) داد؟! اشراف به آن ها داد. وقتی که آن ها جان شان را در اختیار امام حسین (علیه السلام) گذاشتند، همان است

دیگر، جان شان را در اختیار خدا گذاشتند. مگر در زیارت امام حسین (علیه السلام) نمی خوانید؟! ای اصحاب رسول الله! ای اصحاب امیرالمؤمنین! ای اصحاب زهرا ی مرضیه! یعنی اصحاب امام حسین (علیه السلام)، اصحاب دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) است، اصحاب خداست. بین این ها به کجا رسیدند؟! باباجان! قربان تان بروم، من حرفی با شما ندارم، من هم می گویم [ببینید] این ها به کجا رسیدند؟! بیایید این جوری شوید!

اسم و رسم داشتن و آقایی کردن؛ اصحاب امام حسین (علیه السلام) آقا بودند؛ انتظارالفرج یعنی امام زمان! ما هیچ نداریم، یک جان داریم

می خواهیم فدایت کنیم.

این اسم و رسم‌ها که این جا هست ما برای خودمان درست کردیم. آقای فلان! آقای فلان! آقای مهندس فلان! نمی دانم چه و چه؟! همه این آقای‌ها کنار می رود. چرا کنار می رود؟! ببین این بلال است، این غلام سیاه است، آن زهیر است، عثمانی است. ببین آقای این است! حالا امام زمان (عج الله فرجه) می فرماید: «السلام علیک یا مطیع لله و لرسوله عبدالصالح» پدر و مادرم به قربانت! اسم و رسم این است؛ بیاید قربان تان بروم، این جوری بشویم!

چطور شدند این‌ها [که] این جوری شدند؟ این‌ها از دنیا

گذشتند [و] جان‌شان را در اختیار امام‌زمان‌شان گذاشتند، تو هم همین جور [باش]. خودت را نبین، ریاستت را نبین، سوادت را نبین. این [که] می‌گوید: انتظارالفرج افضل العبادة یعنی چه؟! آیا ما فهمیدیم؟! انتظارالفرج هم این است که یا حجة بن الحسن (عج الله فرجه) همین طور بکشی؟! نه! انتظارالفرج [این است که] امام‌زمان! ما هیچ نداریم، یک جان داریم [و] می‌خواهیم فدایت کنیم. انتظارالفرج این است [که] عین اصحاب امام حسین، ما آرزو ببریم که جان‌مان را فدای امام‌زمان‌مان کنیم.

اتصال شدنِ اصحاب امام حسین به او و شوخی
کردن اصحاب در شب عاشورا

حالا ببین [اصحاب امام حسین (علیه السلام)] چه لذتی می برد! [امام حسین (علیه السلام)] جایشان را نشان داد. روایت داریم: حوریه هایشان را نشان داد، سرشان را زیر انداختند، مثل این که نامحرم دیده اند! چه داری می گویی؟! قربانت بروم، حالا که حوریه هایشان را نشان داد، اصحاب امام حسین (علیه السلام) سرشان را زیر انداختند، انگار نامحرم دیده اند! چرا؟!]

امام حسین (علیه السلام) دید این ها یک چیز دیگر می خواهند. یک دفعه جلوه کرد، دیدند امام حسین (علیه السلام) دارد می رود، این ها هم ردّ امام حسین (علیه السلام) دارند می روند؛ یعنی به ولایت اتصال

شدند، آن وقت بنا کردند شوخی کردن. زهیر با بهیر شوخی می کرد. گفت: امشب شوخی می کنی؟! گفت: شب شوخی است. هان! آقا جان! تو هم باید این جوری باشی. والله! می توانی، می توانی بشوی، چرا شدند؟! چرا شدند؟! می شود بشوی.

**ما باید به جایی برسیم که از لقای خدا لذت ببریم؛
کارکردن متقی و در فکر رفتن به گوشه‌ای و
نجوا کردن با خدا و ولایت**

آقای مهندس! قربان تان بروم، برو کار کن! کارگاه‌ها را راه بیندازید. خیلی قشنگ کار کنید! مستعد کار کن؛ اما دلت آن جا باشد، جسمت توی کارگاه باشد. آقای دکتر!

جسمت توی مطبت باشد؛ اما نظرت توی حسین (علیه السلام) باشد، نظرت توی امام زمان (عج الله فرجه) باشد، [آن وقت] تو اتصالی، نظرت برنگردد. جناب آقای مهندس! قشنگ کار کن، اگر ذره‌ای کم کار بگذاری، خیانت کردی؛ اما دلت یک جای دیگر باشد.

به دینم! من راست می‌گویم، یک وقت کار می‌کردم همه‌اش توی فکر بودم [که] یک گُل و گوشه‌ای بروم. کار می‌کردم، خوب هم کار می‌کردم، اگر شما آن‌ها که با من کار می‌کردند [را] ببینی که من چه جور مستعد به کار بودم؛ اما دلم، همه‌اش توی فکر بودم [که] یک گُل و گوشه‌ای بروم [و] بگویم خدا! هان! یک گُل و گوشه‌ای بروم [و] بگویم خدا! نمی‌خواهم بگویم، چرخ

[دوچرخه] بر می داشتم [و] می رفتم، تا جایی که می توانستم با چرخ می رفتم، یک گل و گوشه ای [که] کسی نباشد [و] بگویم خدا! آن - موقع من لذت می بردم. رفقای عزیز! به دینم قسم! دلم می خواهد شما هم این جور باشید. لذت بردن این است، ما باید به این جا برسیم [که] از لقای خدا لذت ببریم. از یک خدا که بگوییم لذت ببریم، نه از لهو و لعب، نه از جایی که شلوغی است، نه از جایی که شما بهتر از من می دانید. به دینم قسم! تمام گل های عالم پیش من مثل مقواست، می بینم [که] آخر ندارد. من یک چیزی را انتخاب می کنم که آخر داشته باشد، آدم عقل دار این است.

تفریح رفتن و دل را از ولایت جدا نکردن

روایت داریم [که] می گوید تفریح برو! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! می گفت: اگر توی یک کاخ سلطنتی [که] خرابه، مرابه [هم] هست، به عرض سال برو! این یک حرف دیگری است، ببین من نمی گویم نروید. حالا این نوار من را یکی گوش بدهد و بگوید، خانم‌ها [هم] بگویند [که] این می گوید نروید و این عقب افتاده است، نه من جلو افتاده‌ام، من پیشوایی‌ام. این آقا کفش جلو پایش جفت می شد؛ اما ببین من چه دارم به شما می گویم؟! تفریح برو؛ اما دلت یک جای دیگر باشد. من حرف دل [را] دارم می‌زنم، دل را از دل جدا نکن. اگر دل را از دل جدا کنی چوب

می خوری!

بین یعقوب چه چوبی خورد! نگویند [که] حالا یعقوب گناه کرد، آن موقع این کار مباح بود. یک کنیزی را با بچه اش خرید. بچه [که] یک قدری رشد کرد، بچه را فروخت. [کنیز] گفت: خدایا! ما توی خانه پیغمبرت آمدیم، بچه من را فروخت! [خدا] گفت: یا اُمّاه! بچه اش را جدا می کنم. من هم دارم می گویم [که] دل تان را از ولایت جدا نکنید؛ [آن وقت] چوب می خورید. والله! چوب می خورید. خیال می کنید، بین جدا شدند، چوب خوردند. چه چوبی خوردند؟! [شما] دیدید.

یا علی